

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصر شگفت‌انگیز
جلد ۴: جمع‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصص تسلسلہ انتہی

Isaiah

جسیکا دی جورج سعیدہ اشرفیان

سرشناسه: جورج، جسیکا دی، ۱۹۷۶ - م. George, Jessica Day
عنوان و نام پدیدآور: جمعه‌ها / جسیکا دی جورج؛ [مترجم] سعیده اشرفیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: قصر شگفت‌انگیز؛ ۴.
شابک: دوره: ۴-۲۰۰۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۲-۲۰۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیتهای فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Fridays with the Wizards
موضوع: افسانه‌های پریان
Fairy tales
موضوع: شناسای افزودده: اشرفیان، سعیده، ۱۳۷۱ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج۹/ج۸ PZA
رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۶۹۸۶
۷۰۵۸۲۰۱



انتشارات پرتقال

قصر شگفت‌انگیز ۴: جمعه‌ها

نویسنده: جسیکا دی جورج

مترجم: سعیده اشرفیان

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فرناز وفايي ديزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۲۰۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: پرمود

چاپ: پرسیکا

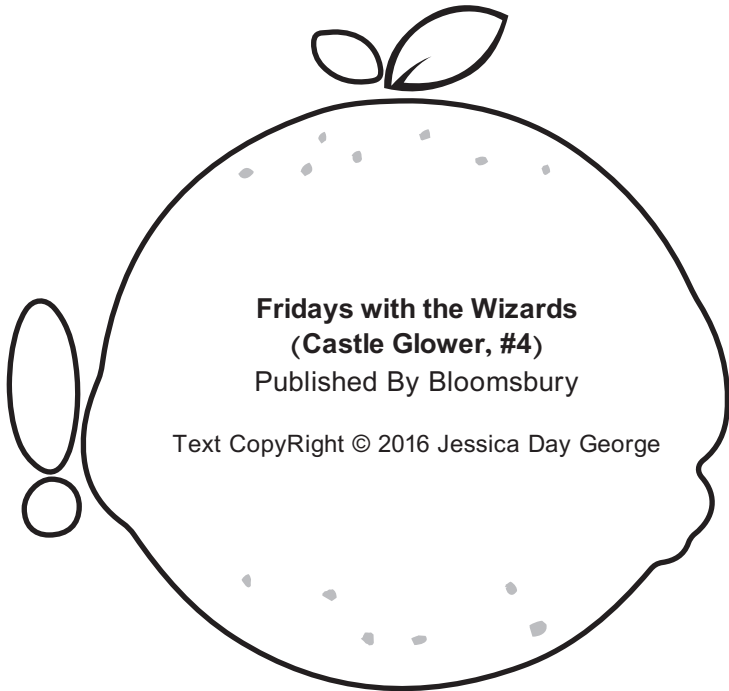
صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



با عشق تقدیم به پسرهایم،
حالا دیگر دست از سر خواهرتان بردارید!
ج.د

با مهر،
تقدیم به گرمی بخش دلم،
هادی عزیزم،
به پاس تمام همراهی‌هایت...
س.ا



**Fridays with the Wizards
(Castle Glower, #4)**

Published By Bloomsbury

Text Copyright © 2016 Jessica Day George

Dear Porteghaal Publication,

I am happy to hear that you like my Castle Glowler series! I hope young Iranian readers enjoy getting to know Celie and her magical castle.

We're happy to have you translate and publish the Friday in the Castle series in Iran.

With best wishes,

A handwritten signature in black ink, appearing to read 'Jessica Day George'. The signature is fluid and cursive, with a large initial 'J' and 'D'.

Jessica Day George

فصل

۱



هیچ کجا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود.

سیلی^۱ همه‌ی عمرش در قصر درخشان^۲ زندگی کرده بود و پشیمان هم نبود. مخصوصاً حالا که به دنیای دیگری رفته و کثیفی و گرسنگی و سرما و ترس را تجربه کرده بود. هیچ کس در قصر احساس گرسنگی یا سرما نمی‌کرد و حالا که همه‌ی خانواده‌اش دور و برش بودند و هیچ کس آن‌ها یا قصر را تهدید نمی‌کرد، سیلی دیگر دلیلی برای ترسیدن نداشت.

قصر سیلی را دوست داشت، سیلی هم قصر را دوست داشت و عجله‌ای برای ترک کردن دوباره‌اش نداشت.

ولی خواهرش، لایلا^۳، نظر دیگری داشت.

لایلا گفت: «خیلی حوصله‌م سررفته. دیگه دارم دیوونه می‌شم. باورم نمی‌شه بابا حتی نمی‌ذاره بریم اسلین^۴!»

«با یه گریفین؟ چطوری می‌خوای جولیت^۵ رو این‌همه راه تا شهر ببری؟» سیلی روی صندلی کنار پنجره‌ی اتاق لایلا لم داده بود و از سر بیکاری برای روفوس^۶، گریفین خودش، توپ پرت می‌کرد؛ لایلا هم داشت به گریفین کوچک‌ترش، جولیت، رسیدگی می‌کرد.

«چرا که نه؟» لایلا موهای نرم و طلایی پاهای جولیت را که مثل طلای

1- Celie

2- Castle Glower

3- Lilah

4- Sleyne

5- Juliet

6- Rufus

واقعی می‌درخشیدند، محکم برس کشید؛ جولیت کاملاً تیمار شده بود. «مگه مردم شهر اسلین نباید گریفین‌ها رو ببینن؟»

با یادآوری لایلا، سیلی با کمی بدخلقی گفت: «تا همین الان هم نصف شهر اومدن اینجا.» روفوس توپش را که آب دهان از آن می‌چکید، به دست سیلی فشرد و او هم سریع پرتش کرد و دستش را تکاند تا خشک شود.

حرفش عین حقیقت بود؛ انبوهی از متقاضیان تالارهای قصر را پر کرده بودند و به هر بهانه‌ای می‌خواستند به حضور پدر سیلی، پادشاه درخشان، برسند. آن‌ها فقط می‌خواستند نگاهی به دوجین گریفینی بیندازند که سیلی، لایلا، برادرشان رالف^۱ و دوستانشان، پوگ^۲ و لولات^۳، از دنیایی دیگر آورده بودند. برآوردن خواسته‌شان آسان بود؛ بیشتر گریفین‌ها دوست داشتند روی دیوار بیرونی قصر آفتاب بگیرند و در کمال تعجب خانواده‌ی درخشان و درباریان، شاه نیرومند گریفین‌ها پادشاهی آدمیزاد را پذیرفته بود.

وقتی پادشاه درخشان تقاضاها را می‌شنید ارباب گریفین، سیلی این لقب را به او داده بود، کنار تخت سلطنتی او می‌نشست و با چشمان زرد نافذش به متقاضیانی خیره می‌شد که معمولاً پادشان می‌رفت برای چه آمده بودند و بعد از من‌من کردن چند کلمه، به تته‌پته می‌افتادند. به کسی هم بر نمی‌خورد. طبق توضیحات پادشاه درخشان، مگر می‌شد انتظار دیگری هم داشت؟ از همان اول که قصر درخشان در اسلین ظاهر شده بود، نماد گریفین روی پرچم قصر بود ولی تا همین چند هفته‌ی پیش هیچ‌کس نمی‌دانست این موجودات واقعی هستند.

لایلا دلیل آورد: «اما همه که نمی‌تونن بیان اینجا. ما باید بریم پیششون! باید بریم به گراث^۴، درستش اینه!»

سیلی با تردید پرسید: «از کجا می‌دونی درسته یا اگه نریم به گراث غلطه؟»

1- Rolf

2- Pogue

3- Lulath

4- Grath

لایلا گفت: «خب یه ساله لولاث اینجاست. ما هم اصلاً کسی رو نفرستادیم دربارشون تا لطفشون رو جبران کنیم. انگار لولاث رو گروگان گرفتیم!» و برس را تکان داد.

سیلی یادآوری کرد: «لولاث برای خاک‌سپاری مامان و بابا اومد، ولی اون‌ها نمرده بودن. حالا هم کسی مجبورش نکرده بمونه.»

لایلا با ناباوری نگاهش کرد: «سیلی!»

سیلی دستش را روی دهانش گذاشت. دلش نمی‌خواست این قدر بد صحبت کند. به شدت جا خورد و حس کرد ناسپاسی کرده. لولاث، شاهزاده‌ی گراث، دوست خوبی برای او و خانواده‌اش بود. سیلی از حضور او در قصر خوشحال بود و اگر می‌رفت ناراحت می‌شد ولی باز هم سیلی دلش نمی‌خواست قصر را ترک کند.

سیلی گفت: «متأسفم. خودت می‌دونی چقدر لولاث رو دوست داریم! ولی... اگه اون بره گرفین خودش، لورکان^۱، رو داره و می‌تونه توی راه، توی گراث، اسلین و همه‌جا نشونش بده.»

لایلا با آرامش گفت: «آره فکر کنم...» و با لحنی وسوسه‌گر ادامه داد: «ولی تو دلت نمی‌خواد بری گراث؟ خودت هفته‌ی پیش گفتی می‌خوای! یادت نمی‌آد؟» سیلی یادش می‌آمد. همین هفته‌ی پیش که با لایلا در برج تمرین گرفین‌ها بالای اتاق خواب سیلی بودند، لایلا موضوع رفتن به گراث و حتی دورتر را مطرح کرده بود.

لایلا مجذوب داستان تک‌شاخ‌هایی شده بود که روزگاری در اسلین زندگی می‌کردند. گرفین‌هایی که نسل‌ها قبل زندگی می‌کردند، روزی از روزها خیلی غافل‌گیرانه همراه قصر سررسیده بودند و تک‌شاخ‌ها را خورده یا فراری‌شان داده بودند. گرفین‌ها به‌خاطر شیوع طاعون در دنیای اصلی به قصر گریخته بودند، طاعونی که بعدها تمام گرفین‌ها و بیشتر سوارانشان را

1- Lorcan

کشته بود. در این میان شایعه شده بود که تکشاخ‌ها به گرات فرار کرده‌اند و آنجا بار کشتی‌هایی شده بودند که به سمت لارین، سرزمین هزارآبشار می‌رفتند. وقتی به آنجا رسیدند، از رنگین‌کمانی به‌سوی آسمان بالا رفتند و دیگر هرگز دیده نشدند.

وقتی لایلا کوچک بود خیلی دوست داشت تکشاخ داشته باشد و انگار آرزوی داشتن چنین حیوانی در دلش فروکش نکرده بود، حتی وقتی گریفینی برای نگهداری داشت. در حالی که بچه‌گریفین‌ها به مراقبت زیادی نیاز داشتند.

لایلا برس را کنار گذاشت. «بفرما! قشنگ‌ترین دختر دنیا کیه؟ کیه؟ دختر منه؟ آره؟»

جولیت ذوق‌زده تکانی خورد و از سر محبت انگشتان لایلا را آرام گاز گرفت. روفوس از پاره‌کردن توپش دست کشید و دوید سمت سیلی. سیلی نشست تا سرش را نوازش کند و به او اطمینان بدهد که خوش‌قیافه‌ترین گریفین دنیاست و همه دوستش دارند. روفوس تنها گریفینی بود که سه ماه اول زندگی‌اش را در اسلین گذرانده بود و گاهی به توجهی که به دیگر گریفین‌ها می‌شد، حسودی می‌کرد.

لایلا خواهش کرد: «اگه لولات ازم خواست باهانش به گرات برم، حداقل می‌شه جلوی بابا و مامان هوای من رو داشته باشی؟»
«لولات داره برمی‌گرده خونه؟»

سیلی حس کرد قلبش کمی فشرده شده. یعنی لولات دوباره می‌آمد؟ او سومین یا شاید چهارمین نفر در صف تاج‌گذاری گرات بود. حتماً می‌شد خانواده‌اش او را کمی آزادتر بگذارند، نه؟
لایلا یواشکی لبخندی زد و گفت: «شاید. البته به شرطی که من، یعنی ما بخوایم گرات رو ببینیم.»

سیلی نگاه چپی به خواهرش انداخت. منظور لایلا چه بود؟ انگار لولات فقط به شرطی می‌رفت خانه که لایلا هم با او برود. «منظورت اینه که...» ناگهان در اتاق لایلا محکم باز شد و به دیوار مقابل خورد. برادرشان، بران، با لباسی بلند و گشاد و کلاه گرد جادوگری پرید داخل اتاق. پوگ پری^۲ درست پشت سرش بود، پسر آهنگر روستا که به تازگی به خاطر ماجرایشان در دنیای باستانی قصر به مقام شوالیه مفتخر شده بود.

بران فریاد زد: «شما حالتون خوبه؟»

سیلی از جا پرید و سر روفوس را از روی پایش کنار زد. «چی؟ آره! چی شده؟ مامان و بابا کجان؟»

بران سراسیمه در اتاق چرخی زد. «اون‌ها توی اتاق سلطنتی هستن ولی... اون اینجا نیست؟»

پوگ با صدایی کش‌دار گفت: «بران، اصطل‌ها.»

«آره! راست می‌گی!» بران به سمت در اتاق دوید اما یک‌دفعه ایستاد. «اما

کدوم اصطل‌ها؟ نکنه بلایی سر گریفین‌ها بیاره؟»

پوگ ناسزایی گفت و همراه بران از اتاق دوید بیرون. سیلی و لایلا خیره مانده بودند.

لایلا پشت سرشان داد زد: «چی شده؟» ولی آن‌ها نایستادند.

سیلی فریاد نزد، فقط همراه روفوس پشت سر لایلا و جولیت دوید. تعقیب بران و پوگ کار راحتی بود؛ هم صدای برخورد چکمه‌هایشان را روی سنگ‌های راهروی سمت چپش می‌شنید و هم صدای فریادهایشان را.

لایلا دوباره فریاد زد: «چی شده؟» اما درست پشت سر سیلی بود و با جولیت در بغلش به سمت انتهای راهرو می‌دوید.

وقتی همه به سالن اصلی رسیدند رالف فریاد زد: «نگهبان‌ها رو خبر کردم.» درهای اصلی باز بودند و دو نگهبان نیزه‌به‌دست آماده‌باش منتظر دستور

1- Bran

2- Pogue Parry

بران ایستاده بودند. درهای ورودی اتاق سلطنتی هم باز بودند و سیلی می‌توانست بشنود که پدرشان بلندبلند دستوراتی صادر می‌کند.

بران گفت: «من می‌رم اصطبل گریفین‌ها.» و به یکی از نگهبان‌ها اشاره کرد. «تو با من بیا.» بعد به نگهبان دیگر اشاره کرد. «پوگ، تو و رالف و اون برید سراغ اصطبل اسب‌ها.»

این‌بار سیلی فریاد زد: «بران چی شده؟» روفوس و جولیت آشفته از کشمکش و داد و فریادها، بال‌هایشان را به هم می‌زدند و جیغ می‌کشیدند.

بران موقع بیرون رفتن از در لحظه‌ای توقف کرد و گفت: «آرکرایت از سیاه‌چال فرار کرده.»

فصل

۲



آرکرایت نه در اصطبل اسبها بود و نه در هیچ کدام از اصطبل‌های گریفین‌ها. اسبها و گریفین‌ها همگی سر جایشان بودند و هیچ کدام از نگهبان‌ها یا کارگران اصطبل نشانی از جادوگر ندیده بودند. مشکل همین بود. بران کلاهش را روی صندلی‌اش در اتاق سلطنتی انداخت و با عصبانیت گفت: «چطوری ناپدید شده؟»

خورشید داشت غروب می‌کرد و خانواده‌ی درخشان و تمام کارکنان قصر، همه‌ی تخت‌ها و صندلی‌ها و قالیچه‌ها را به‌دنبال آرکرایت زیر و رو کرده بودند اما متأسفانه هیچ اثری از جادوگر نبود. رالف گفت: «اون جادوگره. شاید خودش رو نامرئی کرده و بعد از صبحونه رفته بیرون، کسی هم که ماهرتر از اون نبوده.»

بران گفت: «امکان نداره. مطمئنم. بند به بند سلولش رو طلسم کرده بودم!» کلاهش را برداشت و مثل دستمال آشپزخانه شروع به چلاندنش کرد. پدرشان گفت: «قصر متوجه رفتنش نشده.»

پادشاه درخشان هفتادونهم با تاج اولین پادشاه قصر روی سرش، روی تختش نشست. سیلی و بقیه آن تاج را همراه یک حلقه برایش پس آورده بودند؛ هر دو را از آرامگاه سازنده‌ی قصر برداشته بودند. تاج و حلقه ابزاری بودند که پادشاهان قدیمی برای برقراری ارتباط با قصر از آن‌ها استفاده می‌کردند اما وقتی قصر به اسلین آورده شد، سازنده‌ی قصر آن‌ها را

مخفی کرد. حالا که پدر سیلی آن‌ها را در اختیار داشت، می‌توانست به‌جای اینکه منتظر باشد قصر واکنش نشان بدهد، احساساتش را حس کند و از آن بخواهد تغییراتی ایجاد کند.

پادشاه درخشان مکثی کرد و لحظه‌ای به فضا خیره ماند. گفت: «نه، اصلاً متوجه نشده.»

لایلا پرسید: «نمی‌شه فکر کنیم از شژش راحت شدیم و فراموش کنیم اصلاً اینجا بوده؟ من می‌گم درها رو روش ببندیم و راحت به زندگی مون برسیم!»
لولات گفت: «ولی لایلا عزیز، به همین سادگی نیز نیست.» بدون توجه به کت مخمل گلدوزی‌شده‌ی گران‌قیمت و شلوار ابریشمی‌اش روی زمین نشسته بود و هم‌زمان با گریفین بازی می‌کرد. هم لباس‌ها و هم حیوان‌هایش باعث می‌شدند کسی لولات را جدی نگیرد، ولی چیزی که در ادامه گفت آن‌قدر ترسناک بود که آدم را توی فکر فرو ببرد.

«آدمی همانند آرکرایت با آن میزان پلیدی، باید همیشه زیر نظر باشد وگرنه باعث شرارت‌های بیشتری خواهد شد.»

بران گفت: «لولات راست می‌گه. آرکرایت قصر رو نصف کرد و نصفش رو آورد اینجا و به احتمال زیاد شاهد مرگ همه با گریفین‌هاشون بوده، تاریخچه‌ی قصر رو پاک کرد و چند قرن همه‌چیز رو توی همین وضعیت نگه داشت. حقیقت که توی سیاه‌چال دائماً زیر نظر باشه.»

پوگ زمزمه کرد: «یا بمیره.»

پادشاه درخشان یادآوری کرد: «کاری نکرده که بخوایم به‌خاطرش اعدامش کنیم.» و زیر لب گفت: «هرچند آگه می‌شد راحت‌تر بود.»

ملکه سلینا مضطرب شد. «آون^۱!»

آون اسمی بود که موقع تولد برای شاه انتخاب کرده بودند، قبل از اینکه درخشان هفتادونهم بشود، و فقط ملکه از این اسم استفاده می‌کرد... آن

1- Celina

2- Owen

هم فقط وقتی ناراحت بود. بقیه‌ی وقت‌ها او را عزیزم صدا می‌زد، درست همان‌طور که بچه‌هایش را عزیزم صدا می‌زد. سیلی تا پنج‌سالگی فکر می‌کرد اسم پدرش عزیزم است و اسم او هم به‌خاطر همین سیلی عزیزم بوده. رالف گفت: «حداقل باید برگردونیمش به آرکور باشکوه^۱ عزیزش.» از لحن رالف موقع گفتن این اسم، معلوم بود دارد کنایه می‌زند. پادشاه درخشان گفت: «این هم به‌نظر راهکار درستی نیست.» و پیشانی‌اش را مالید، درست زیر تاج سنگین روی سرش را. سیلی موافق بود. «نه، قصر از این فکر خوشش نیومده وگرنه تا حالا برش گردونده بود. هفته‌ها قبل از اینکه قصر ما رو به هئلند^۲ یا آرکور باشکوه یا هرچی اسمش رو می‌ذارین بفرسته، اون اینجا بود. ولی قصر فقط ما رو فرستاد.» با یادآوری آن خاطره دل سیلی فروریخت. اولش فکر کرده بودند قصر خودش را تکان می‌دهد تا تغییر کند، ولی وقتی آرام گرفت آن‌ها در دنیایی دیگر بودند؛ تنها. سیلی یادآوری کرد: «هفته‌ها بعد از اون هم اینجا بوده و ما از اون وقت تا حالا دو بار به هئلند رفتیم، اما قصر هیچ‌وقت اون رو نفرستاده اونجا.» پدرش گفت: «حق با سیلیه. فکر می‌کنم قصر می‌دونه اگه اون مرد دوباره با عموش متحد بشه چقدر می‌تونه دردسر درست کنه.»

جادوگر آرکرایت با عمویش، جادوگری که حالا او را فقط به‌نام آرکور می‌شناختند، باعث تمام مشکلات قصر بودند. آرکور و رقیبش، جادوگر برانسنش^۳، جنگ را شروع کرده بودند و طاعونی به وجود آوردند که بیشتر سواران گریفین‌ها و تقریباً تمام گریفین‌هایشان را کشت. آرکور و آرکرایت چشم قصر را شکسته و دو تکه کرده بودند و برای تلافی نیمی از آن را همراه آرکرایت به اسلین فرستاده بودند، چون اگر آن‌ها نمی‌توانستند کنترل قصر را در دست داشته باشند، نمی‌خواستند هیچ‌کس دیگری هم آن را کنترل کند.

1- Arkower

2- Hatheland

3- Bratsch

آرکوور آنجا مانده بود و هنوز در تلاش بود سپاهی از گریفین‌ها برای خودش دست‌وپا کند، اگرچه گریفین‌ها اصلاً طرف او نمی‌رفتند. آرکرایت هم تمام تلاشش را کرده بود که تاریخچه‌ی قصر را پاک کند و مانع شود دیگران از راز قصر باخبر شوند تا اینکه سیلی و خانواده‌اش گذشته‌ی او را برملا کردند و او را توی سیاه‌چال‌هایی حبس کردند که تا آن زمان به‌جای انبار پنیر استفاده می‌شدند.

بران با ترس گفت: «حالا اون آزاده. من یه کیوتر به دانشگاه جادوگری فرستادم تا بهشون خبر بدم که اون فرار کرده. گروه جادوگری که اعزام کردن تا آرکرایت رو به اسلین منتقل کنه باید چند روز پیش می‌رسید!» پیچ دیگری به کلاه بیچاره‌اش داد. «حالا چی کار کنیم؟»

پادشاه درخشان به فرزند بزرگش خیره شد و گفت: «از ما می‌پرسی؟ تو جادوگر سلطنتی هستی!»

قبل از اینکه دعوای خانوادگی بالا بگیرد، یوگ پرسید: «یعنی کجا رفته؟ خونه داره؟ قبل از اینکه بیاد اینجا دردرس درست کنه کجا بوده؟»

بران گفت: «اون جادوگر دوره‌گرده.»

سیلی پرسید: «یعنی چی؟» کلمه‌ی دوره‌گرد را آرام با خودش تکرار و هجی کرد.

بران توضیح داد: «یعنی دور می‌گرده و هرجا بهش نیاز باشه کمک می‌کنه. هیچ‌وقت جای مشخصی مستقر نشده یا مقامی توی هیچ درباری نداشته.» رالف با یوزخند گفت: «کمک می‌کنه.»

بران گفت: «انجمن جادوگرها خیلی بهش احترام می‌داشتن.» و شانه بالا انداخت. «به‌خاطر اینکه آسه می‌رفت و آسه می‌اومد، از کجا باید می‌فهمیدن چندصد سالشه و...»

رالف اضافه کرد: «خبیته؟»

پادشاه درخشان گفت: «آره، خبیث. انقدر خبیث که نشه گرفتنش. یعنی